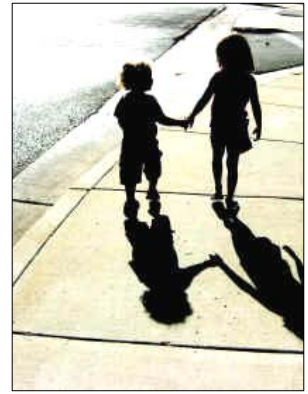


بر باد رفته

ارسالی از: زهره جعفری



یکی از روزهای سرد پاییزی است، همه مردم ده در انتظارند که چه وقت صدای ناله زنی که در حال به دنیا آوردن یکی دیگر از بندهای خداوند است، قطع می‌شود. و بالاخره آن نوزادی که چند دقیقه‌ای از به دنیا آمدنش نمی‌گذرد پا به دنیای جدیدی که سراسر غم و اندوه را برایش رقم می‌زند می‌گذارد و صدای گریه‌اش که همه را خوشحال می‌کند تا آن سوی کوه‌ها می‌رود.

در بیرون از چادر پسرپچه‌ای که آرام و قرار ندارد برای به دنیا آمدن دختر خاله‌اش تا صدای تنها کبوتر پروازکنان در آسمان عشقش را می‌شنود به درون چادر می‌دود و دختر خاله‌اش (فرنگیس) را که تازه به دنیا آمده در بغل می‌گیرد آن وقت احمد تازه شش سالش بود و نمی‌دانست عشق یعنی چه؟ اما عاشق فرنگیس بود، همزمان با به دنیا آمدن فرنگیس یک کره اسب هم چشم به جهان گشود و او هم همانند فرنگیس سفید و پال طلایی داشت.

فرنگیس موهای طلایی پوست سفید، چشمانی سبز، لب‌های غنچه‌ای و زیبا داشت شاید به این خاطر بود که احمد عاشقش بود، اما نه چون از آینده خبر نداشت که چه بلایی بر سر تنها معشوقه‌اش می‌آید.

حالا دیگر فرنگیس چهار ساله و احمد ده ساله است. احمد کمک می‌کند که فرنگیس بر روی تاراز همان اسب رؤیاهای فرنگیس بنشیند و با او بر کوه‌های بلند و آسمان خراش پرواز کند این اولین باری نیست که فرنگیس با تاراز روی کوه‌ها سفر می‌کند فرنگیس از دو سالگی بر روی اسبش که همزمان با او متولد شده بود و احمد پسر خاله‌اش آن اسب را به او هدیه کرده بود می‌نشست و با او

خوشحالی نمی‌دانست چه کند بدود به طرف فرنگیس یا او را صدا کند. در همین فکر بود که ناگهان فرنگیس احمد را دید و هردو باهم دویدند و یک‌دیگر را در آغوش گرفتند و آن قدر گریه کردند تا عقده‌های‌شان خالی شد.

بعد احمد از فرنگیس پرسید: چرا منتظر من نماندی و ازدواج کردی؟

فرنگیس گفت: من تقصیری ندارم همه‌اش به خاطر مادراندرم بود که مرا به زور به این مرد معتاد و دزد داد که یک روز خوش ندیدم. قسم می‌خورم از وقتی که با او هستم حتی یک لبخند هم بر او نرزد و همیشه به تو فکر می‌کردم به یاد تو بودم.

احمد گفت حالا کجا داشتی می‌رفتی؟ فرنگیس گفت: می‌خواهم پیش پولیس بروم و از او شکایت کنم و طلاق بگیرم. تقاضای طلاق داده‌ام فقط مانده عثمان رضایت بدهد. احمد گفت نگران نباش من کارهایت را درست می‌کنم. بعد از این‌که فرنگیس طلاق گرفت احمد به او گفت بیا به لندن برویم و دور از این جنجال‌ها زنده‌گی کنیم فرنگیس قبول کرد.

احمد گفت من زودتر به خارج می‌روم و کارها را درست می‌کنم باز می‌گردم و با شما می‌روم وقتی که طیاره احمد به پرواز درآمد. فرنگیس خیلی نگران بود و دعا می‌کرد فردای آن روز از تلویزیون شنید که طیاره‌ای که دیروز به قصد لندن به پرواز درآمده بود سقوط کرده و تمام مسافرانش فوت شده‌اند.

فرنگیس را با خود برد به شهر دیگری که دست احمد به آن‌ها نرسد. بعد از یک سال فرنگیس پسری به دنیا آورد که نامش را احمد گذاشت به یاد عشق گم‌شده‌اش. او فکر می‌کرد که شاید دوباره یک‌دیگر را ببیند به همین خاطر می‌خواست از خانه فرار کند و دنبال احمد خودش بگردد ولی عثمان که مردی خشن ظالم و بی‌احساس بود حتی نسبت به فرزندش چاقو را زیر گلوئی پسرش گرفت و گفت اگر بخوای جایی بروی پسر را می‌کشم به همین خاطر فرنگیس نتوانست فرار کند چون می‌دانست او مردی هست که هیچ احساسی به آن‌ها ندارد و آن‌ها را به خاطر ارضای خواسته‌های شخصی خودش می‌خواهد.

از آن طرف احمد که تازه از خارج برگشته بود دنبال فرنگیس می‌گشت همه جا را گشت ولی اثری از او پیدا نکرد تا این‌که یک روز از یک نفر شنید که آن‌ها به شهر... رفته‌اند و احمد از خوشحالی به دنبال فرنگیس رفت ولی بعد از چند وقت که گشت باز هم اثری از او پیدا نکرد و یک روز که در پارک نشسته بود و به فرنگیس فکر می‌کرد ناگهان دید فرنگیس از دور می‌آید برای یک لحظه فکر کرد که خیالات است ولی خوب دقت کرد دید فرنگیس خودش است. از

بر اوج قله‌ها می‌رفت...
دائی حسین که معلم کل بچه‌های روستا است در پی ساکت کردن بچه‌های ریز و درشت که از بچه سه ساله گرفته تا نوجوان پانزده ساله در این مدرسه حضور دارند.

احمد و فرنگیس کنار هم می‌نشیند و باهم درس می‌خوانند ولی فرنگیس دختر شوخ و پر جنب و جوش در حال بازی‌گوشی کردن است و زیاد به درس گوش نمی‌کند و احمد در پی فهماندن درس به فرنگیس گرچه دختر خیلی باهوش و زرنگ و با ادب و منظم است اما گاهی اوقات دلش می‌خواهد کاری کند که دل عاشقش بیش‌تر مجذوب او شود فرنگیس خودش هم دست کمی از احمد ندارد. یعنی خودش هم عاشق و شیفته احمد است.

در گذر زمان هردوی آن‌ها به نوجوانانی شاد و زیبا، باهوش و عاشق تبدیل می‌شوند. هردوی آن‌ها در اسب‌سواری تک هستند و همیشه در مسابقه‌ی بزکشی اول هستند و روزهای خوبی را می‌گذرانند. تا این‌که روزی پدر احمد به او گفت که تو باید برای درس خواندن به خارج بروی آن‌ها از یک طرف خوشحال بودند که احمد برای اتمام درس به خارج می‌رود چون بعد از اتمام درس احمد آن‌ها ازدواج می‌کردند و از طرف دیگر ناراحت بودند که از همدیگر جدا می‌شوند. ولی مجبور بودند برای اتمام درس احمد به این مسأله تن دهند. بعد از چند روز کارهای احمد درست شد و او عازم سفر شد. هردوی آن‌ها گریان از یک‌دیگر جدا گشتند و این آغاز بدبختی‌های آن دو بود. بعد از رفتن احمد، مادراندر فرنگیس که از او دل خوشی نداشت او را به زور به یک مرد عرب که پول زیادی به او داد فروخت. فرنگیس که در عشق احمد غرق شده بود نمی‌توانست این ظلم را تحمل کند و با مادراندر خود جنگ و دعوا کرد ولی حریف او نشد. و آن مرد عرب که نامش عثمان بود و معتاد و دزد هم بود

پرنسس دایانا قلبش...

(از ص ۱)

روزنامه «دیلی میل» نوشت: پرنسس دایانا به شدت عاشق «حسنا خان» جراح قلب پاکستانی شده بود و در حالی که یک نسخه قرآن کریم را نزد خود نگهداری می‌کرد در فکر سفر به پاکستان همراه وی بود.

این روزنامه انگلیسی اعلام کرد: دایانا همچنین روابط عاشقانه و نامشروعی با «دودی الفاید» برقرار کرده بود تا حسادت «خان» را برانگیزد.

«دودی» در کنار «دایانا» در حادثه تصادف راننده‌گی سال ۱۹۹۷ جان باخت.

«دیلی میل» همچنین خبر داد: «دایانا» یک نسخه از قرآن مجید را نزد خود نگهداری می‌کرد و آن را مطالعه کرده بود.

«دایانا» پس از دریافت جواب «حسنا خان» مبنی بر آن‌که تنها راه تشکیل زنده‌گی مشترک بین این نفر، سفر به پاکستان است، تصمیم گرفت با «دودی» پسر مصری «هارودز محمد الفاید» رابطه نامشروع برقرار کند.